

سان شاین

کورش اسدی

گفتم بگیرم؟ گفت اصل را ول کرده‌ای چسبیده‌ای به عکس، عکس برداری ممنوع. گفتم آماده! سه - دو - پشت کرد به دوربین. گفتم تو اصلاً جنست خرده‌شیشه دارد. گفت حالا که اینجور شد پس خوب نگاه کن. دستش دکمه‌دکمه پایین آمد و چرخید و بلوز شمیزیه زرشکی و بوی کاج و چی و چی پخش شد توی اتاق. نشست روی تخت. دو دستش را از سینه‌هاش برداشت و به حالت تسلیم بالا برد و گفت اگر راست می‌گویی حالا بگیر. بعلاوه دوربین درست روی ابروی چپش بود. دستش تندی رفت طرف پیشانی. هدبندش را پایین کشیده نکشیده گرفتم. پس اگر تمام عکس را می‌دید چه می‌گفتی؟ تنش را گشتی‌ها بردند. ولی من نمی‌خواستم از تنش بگیرم. دستم لرزید. چی قشنگ است؟ سیم‌خاردار و تابلو عکس برداری ممنوع چه قشنگی دارد؟ حالا باران را بگویی یک چیزی ولی آن سربازی که دارد روی برجک مدام کبریت روشن می‌کند بیشتر مالخولیایی است تا قشنگ. گفت مالخولیایی و همان شد که شد. همانی که نباید می‌شد. رفت. رفت و من پای پنجره منگ مانده بودم خیره پارچه رنگی روبه‌روم، آن طرف خیابان. بانگ دنگ و ددنگی آمد و آسمان روشن شد و به خودم که آمدم دیدم غروب است و باران است و جشن است. مثل همیشه از در و دیوار ساختمان صدا می‌آمد؛ لوله‌های آب پنهان در دیوار زوزه می‌کشیدند انگار زنجیر از تویشان می‌گذشت، تَلِقِ تَلِقِ کفش، جِرّ و وِلّز سیب‌زمینی توی آب و روغن داغ. انگار نه انگار. این شد که زدم بیرون. بیرون باران بود. آتش‌بازی بود. خیابان‌ها پر از چراغ رنگی بود و توی آسمان فشفشه‌ها می‌ترکیدند. زیر شرشر باران رفتم و رفتم تا گیر همان‌ها افتادم که گفتم. نگفتم؟ پس برای علیمراد گفته‌ام حتماً. گشتی‌ها گرفتندم به سین جیم. سه نفر بودند. باور نمی‌کردند که نمی‌کردند. بعد هم دلشان به شب جشن که نرم شد، گفتند این مورد است. سرش را بریدند و تنش را با خودشان بردند و من هم آمدم کافه. بسته بود و علیمراد کنار همین قراضه ایستاده بود و جک زده بود و داشت تایر پنچرش را عوض می‌کرد. گفتم برویم تو. گفت نمی‌شود. گفتم باید حرف بزنم، کافه را باز کن برویم تو. گفت نمی‌شود، مسافر دارم، باید بروم فرودگاه. گفتم ولی من باید حرف بزنم علیمراد. گفت باز چه شده؟ سوار شو ببینم. گفتم خشک خشک

نمی‌توانم. گفت می‌سازمت سوار شو. راه افتادیم. توی خیابانِ جلفا زد کنار و دوید طرف خانهٔ هملت و با همین برگشت. سرتان را درد آوردم. خب خستگی هم دارد. از آمستردام تا اینجا خیلی راه است. می‌دانی مهندس من آدم پرحرفی نیستم، هرچه هست از همین ابروست و امشب که شبِ شب‌هاست. این هم که هی چپ‌چپ نگاهش می‌کنی بهانه است. گلویی ولی گرم کنی بد نیست مهندس. بریزم؟ هرچور راحتی. واقعاً مسخره است. از ناف هلند آمده باشی و نرسیده به پل گیشا مانده باشی - پنچر پنچر. این علیمراد هم با این قراضه‌اش! حالا کجا و کی در این جمعه شبِ بارانی پنچرگیری پیدا کند؟ بله گیشاست. پل گیشا. از اینجا انگار یک ابروی سمنتی - خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ... خرابِ آن خالِ خطِ ابروش بودم و نمی‌فهمید. همان شب اول هم که گفتمش به شوخی گرفت. باور نمی‌کرد. می‌خندید. به آن سه حاجی هم که گفتم باور نکردند. همان گشتی‌ها. به هم می‌گفتند حاجی. می‌دانی مهندس دست خودم بود. یا شاید هوا. چه می‌دانم، یا آن دو تا دور و بر درخت‌ها. نمی‌دانم. اصلاً انگار تمام عالم و آدم توی آن روز توفانی دست به دست هم داده بودند که چشم من و ابروی او بخورند به تور هم. وگرنه ما کجا و دل دادن به یک دخترِ هدبند بنفش زدهٔ لنزِ آبی به چشمِ ماننتو کوتاه به بر و گردنبندی به گردی همین تابلو عکس‌برداری ممنوع به گردن انداخته کجا؟ آن‌روز نرفته بودم اداره. راستش را بخواهی نگران بودم. شاید فکرکنی خرافاتیم. ولی روزهایی هست که پشتِ هم بد می‌آوری. مثلاً درِ کتری می‌افتد و بخار دستت را می‌سوزاند یا می‌روی دراز بیفتی روی تخت، پایت به لبهٔ فرش می‌گیرد تلوتلو می‌روی با سر می‌خوری به دیوار. نشسته‌ای سوراخ جورابت را می‌دوزی سوزن از آن ور در می‌آید می‌رود زیر ناخنت. بدتر از همه هم این‌که صبح دیر بیدار شوی و هولکی پیری توی دستشویی و یکهو ببینی که بله. این شد که جای اداره رفتم گرمابه و برگشتم خانه. ساختمان، مهندس، انگار خودِ خودِ روزِ اول آفرینش. یکی دو ساعت که ماندم کلافه شدم. دیدم بهترین کار این است که بلند شوم و همه چیز را بریزم به هم و سر و شکل تازه‌ای به اتاق بدهم. دست به کار شدم. یکهو وسطِ کار با خودم گفتم اتاق را هم تازه کردی بعدش چی؟ و همین شد که تا غروب دیگر دست و دلم به کار نرفت که نرفت. رفتم ایستادم کنار پنجره. قدح آب قمری‌ها دمر شده بود و آسمان تیره بود و باد هو می‌کشید لای درخت‌ها و برگ‌ها را می‌برد. دو قمری روی یک شاخهٔ لق بال به بال هم نشسته بودند و داشتند به خیابان نگاه می‌کردند. آن طرفِ خیابان یک سواری نگه داشت و زن و

مردی پیاده شدند. مرد تندی دوید و آمد تو ساختمان و زن همان جا کنار خیابان ماند. رفتم سیگاری روشن کردم و برگشتم. باران داشت می بارید و زن ایستاده بود زیر درخت پابه پا می کرد. بعدش مرد برگشت توی خیابان و دست زن را گرفت و با هم آمدند توی ساختمان. گوشم به تعلق تعلق کفش های زن بود که توی راه پله می پیچید و بالا می آمد و تا به خودم آمدم دیدم یکی از قمری ها روبه روم نشسته است پشت پنجره. با چشم های سرخش خیره ام شده بود و هی گردن می گرداند به چپ و راست و هی نگاه می کرد. دود سیگار را فوت کردم طرف شیشه. پرید و رفت زیر باران نشست روی همان شاخه لق که از کمر شکسته بود. جفتش نبود. پرید دو شاخه بالاتر و بعد با یک برگ چنار به منقار برگشت پشت پنجره و شروع کرد گشتن به دور قدح. تا پنجره را باز کردم پرید رفت نمی دانم کجا. تازه سر شب بود و باران بند آمده بود و آسمان داشت باز می شد و من از بوی برگ های باران خورده دلم گرفت. دل که گرفته بود؛ گریه ام گرفت. چرا؟ خب آدم گاهی بیخود گریه اش می گرد. دست خودم که نبود. انگار به شما بگویم عاشق شده ام و شما هم نه بردارید نه بگذارید و بپرسید چرا؟ دیگر بیزار بودم. از همان ساختمان. بالا دانشجو. پایین عزب. اینور عزب. آنور دانشجو. یکی نماز می خواند. یکی می رقصید. یکی نوار می گذارد و صدایش را آن قدر بلند می کند تا ناله خانم به گوش نرسد. چند نفر دیگر هم از شب تا صبح قماربازی می کنند و برگ ها را چنان می کوبند زمین که سقف می لرزد. سقف بالای رختخواب هر شب می لرزد مهندس. هر شب. و از همه بدتر عودی است که می سوزد تا سرپوش بوی دود کمرسفت کن شان باشد. یکبار به دو سه نفرشان گفتم مستی هم بد نیست چرا می نمی زنید؟ برگشتند گفتند آدم توی مستی زود لو می رود. این شد که زدم بیرون و یکر است رفتم پیش علیمرادتان. کافه شلوغ بود. تا مرا دید پرسید باز چه شده؟ گفتم نمی دانم. رفت و با یک فنجان قهوه برگشت و باز رفت. یک جا بند نبود. می آمد سیگاری روشن می کرد و دو کلمه از خرابی ماشین می گفت و می رفت و باز که برمی گشت از پیری می گفت که چندروزی بود سروکله اش پیدا شده بود و گوشه ای از کافه را از پنج غروب تا نه شب پاتوق کرده بود. پیر، مخ کافه و صاحب کافه را کار گرفته بود که همه گذشته و حال و آینده دنیا توی مقالات شمس آمده و آینده دنیا از آن گوشه نشینان است که کتاب مقدسشان کلیات شمس است و شمس، نسبش به ساکنان سیارات دیگر می رسد و حالا هم یقیناً گوشه دریاچه ای زیر یک سرو سرخ مریخی نشسته است و همراه مولوی و حافظ و بقیه دارد فردوسی را مجاب می کند تا

با شاهنامه عهد جدیدش به زمین برود و دور تازه‌ای را آغاز کند و چه و چه و چه. با خودکار شروع کردم به پر کردن نوشته روی کبریت. EYE بود. روی E دوم بودم که بوی کاج خورد به دماغم. سرم را بلند کردم و شد همانی که شد. چطور ندارد. مزه‌مان همین حرف. زخم معده کدام است مهندس؟ اصلاً از من اگر می‌شنوید شما دکتر باید می‌شدید نه مهندس. اگر قرار بر ترس باشد آدم دق می‌کند. من هم داشتم دق می‌کردم که دیدم درست آمدند نشستند روبه‌روم. کاش ترسیده بودم. ترس برم داشته بود ولی چنان ملس بود که هیچ به ترس نمی‌برد. سروشی از عالم غیب توی گوشم می‌گفت خود خوددشه. خودش بود و دوستش. تا نشستند شروع کردند از نقص و نقش و رقص گفتن. به آنی هدبندش پس که رفت ابروش را دیدم و همان دم هوشم پرید رفت نشست روی بیدی که بر سر ایمن حافظ می‌لرزید. روی ابروش، درست گوشه ابروی چپش یک خط خالی سفید بود. چشممان که به هم افتاد، هدبندش را کشید روی ابروش و من دستپاچه یک سیگار روشن کردم و بلند شدم به هوای دستشویی بزنم بیرون که علیمراد داد زد کجا؟ گفتم برمی‌گردم. و هنوز دو قدم برنداشته بودم که گفت می‌بخشید! دل از بندش کنده شد و پاها بندی همان صدا چرخیدند و پیش رفتند. گفتم بفرمایید. گفت کبریت می‌خواستم. سیگار لای دو انگشتش بود. روی فیلترش دو خط سرخ نقش افتاده بود. کبریت را گذاشتم کف دستش. به هر انگشتش، بی‌دروغ، یک انگشت بود. گفت پس خودتان چی، دوتا بیشتر ندارد؟ گفتم مال شما. گفت دارید می‌روید؟ گفتم چی؟ خندید. گفت هیچی. زدم بیرون. بختم گفته بود و باید برمی‌گشتم و هرچه بادا باد ولی کی دل برگشتن داشت؟ روی الاغ قرمز برقی که گوشه دستشویی شده بود طویله‌اش نشستم به چه کنم چه کنم. پیر با سرفه آمد تو. نگاهی به سر تا پایم انداخت و زیپ شلوارش را روبه‌روم کشید پایین و رفت توی یکی از اتاقها. سکوت بدی بود که گاه به گاه با تک‌سرفه پیرمرد شکسته می‌شد. با خودم گفتم بروم بیرون، نروم، که علیمراد آمد و تا مرا دید گفت آمدی اینجا هوا بخوری؟ اشاره کردم آرام باشد. گفت چی شده؟ گفتم هنوز هستند؟ گفت ها. گفتم خوددشه. گفت نمی‌دانم کی هست ولی ببین، اگر هشت آمد جای اینکه سوختم آی سوختم راه بیندازی بیست و یک بار می‌گویی به تخم و تماش می‌کنی، فهمیدی؟ پیرمرد سرفه کرد. بعد همان‌جا توی اتاق با صدای خفه‌ای گفت: گفتمش آن آسیا مخر، و وقف مکن؛ آن دوهزار به من ده تا جهت تو بگردم؛ چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید.

صدای شرشر آب آمد. زدیم بیرون. تا برگشتیم توی کافه هر دوشان بلند شدند. رفتیم نشستیم سر جایم. ایستادند کنار دخیل. علیمراد هی نگاهم می‌کرد و من سنگِ سنگ مانده بودم که دیدم برگشت آمد برابرم ایستاد و گفت داشت فراموشم می‌شد. و قوطی کبریت را گذاشت روی میز. لاک ناخن‌هاش از میزهای کافه هم سرخ‌تر بود – سرخ آتشی. گفتم که چی؟ گفت چی؟ هیچی، متشکرم بابت کبریت. و رفت. نکشیده باخته بودم و داشتم می‌ترکیدم که چشمم افتاد به کبریت. رویش نوشته بود «کبریت را برگردان». برگرداندم. نوشته بود «بازش کن». علیمراد داد زد برو بابا تو هم با این خواندنت. کبریت را باز کردم. بیست و یک از این شیرین‌تر نمی‌شد. گفتم هفت داد مراد؛ هفت دل. و تا آمد حرف بزند کبریت را نشانش دادم. هفت شماره‌ای بود. همان شب بهش زنگ زدم. صدایش اول بغض کرده بود. چندبار که گلویش را صاف کرد و فین‌فین کرد خُش برداشت و بعد نازک شد. اسمش سمیرا بود. داشت نوار خارجی گوش می‌کرد. زن هی جیغ می‌کشید. گفت با «سی‌سی‌کیج» میانه‌ای داری؟ این آلبوم جدیدشه، همین امشب رسیده دستم. گفتم ببین! گفت چه جوری؟ خندید. گفتم بی‌وقت که زنگ نزدم. گفت این قارقارک آن‌قدر شب و روز زِرِزِر می‌کند که نمی‌دانم یک‌ونیم وقت است یا بی‌وقت. گفتم چرا ضبط را خاموش کردی سمیرا خانم؟ گفت سی‌سی صدام کن، خانمش را هم نگفتی نگفتی، خودش خاموش شد. گفتم زبانم نمی‌گردد. گفت تو حالا یک‌بار بگو شاید برگشت. گفتم ببین. گفت چه جوری؟ و باز خندید. جوری خندید که احساس کردم خیابان همان خیابان هر شب نیست. گفتم گیرِ خالیِ خطِ ابروتم. گفت چی؟ پراندم فردا می‌آیی همان جای امروزی؟ گفت یک‌جورهای حرف می‌زنی می‌ترسم خواب‌های بد بد ببینم امشب، نمی‌خواهی اسمت را به من بگویی؟ یکهو تلفن خِرْخِر کرد و قطع شد. آدمم باز بگیرم ولی دیدم همین‌جور خوب‌تر است. اصلاً می‌دانی مهندس بدترین کار توی دنیا این است که هر چیز را تا خودِ یایِ خداحافظی کش بدهی. به حالِ خوشِ خوش از باجه آدمم بیرون و رفتیم خانه، اتاقم را مرتب کردم و دراز کشیدم و نفهمیدم که کی خوابم برد. از صدای قمری‌ها که بیدار شدم این شعر سرِ زبانم بود: خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌های تو بست. وقتی همدیگر را دیدیم اولین چیزی که پرسید این بود که چرا تلفن که قطع شد باز زنگ زده بودم. گفتم. نفهمید. خندید. هروقت نمی‌فهمید می‌خندید. می‌گفت چه حرف‌ها. می‌گفتم باورکن. نمی‌کرد. یک‌بار پیله کردم. گفتم راستش را بگو، نمی‌فهمی یا باور نمی‌کنی؟ گفت شاید هر دو، خُب وقتی نمی‌فهمم

چه جویری باور کنم؟ و پرید روی یک شاخه دیگر. قاشق بستنی توت‌فرنگی را که روش یک تکه آناناس بود برد طرف دهانش و گفت سان‌شاین یعنی چی؟ قاشق جلو دهانش بود و دهانش باز بود. هدبند نبسته بود ولی چندتارِ مو که از زیر روسریش بیرون زده بود خط خالی ابروش را پوشانده بود. قاشق خالی را گذاشت توی لیوان و نوک زبانش را کشید روی لبش که رنگ توت‌فرنگی گرفته بود. گفتم خوشگل بستنی می‌خوری. گفت خوشگل یعنی چی؟ و لب‌هاش را روی هم فشار داد. گفتم یعنی سان‌شاین. گفت من خوشگلم؟ گفتم آره، مخصوصاً وقتی سان‌شاین می‌خوری، بیا همیشه سان‌شاین بخوریم. گفت دارم جدی حرف می‌زنم، راست بگو. گفتم باور کن. دستش را برد بالا و همان چند تار مو را کنار زد و گفت حالا چی؟ گفتم چی؟ گفت همین. گفتم این که معرکه‌ست. گفت برای دلخوشی من نگو راست بگو. گفتم آتش به پا می‌کنی و پا پس می‌کشی؟ گفت من دل خوشی از این ندارم. گفتم کفران نعمت یعنی همین. گفت آره، نگاه، همه‌اش آب شده، یک قاشق هم نخوردی. صداهش می‌لرزید. روی میز دستش را گرفتم و فشار دادم. گفت دلت برای من نسوزد، همین، گفته باشم بهت. از آن روز به بعد هر بار که می‌دیدمش مشکل می‌شناختمش. بس که هی رنگ و روی و مویش را عوض می‌کرد. تا می‌آمدم به لنزِ سبزِ چشمش خو کنم دست می‌برد رنگ دیگری می‌گذاشت. فقط از همان خالی ابرو می‌شناختمش. همین را که می‌گفتم پکر می‌شد و فرداش بازی دیگری در می‌آورد. هربار جایی قرار می‌گذاشتیم دیر می‌آمد. همیشه هم از جایی سر می‌رسید که فکرش را نمی‌کردم. یکبار قرار گذاشتیم توی کوه همدیگر را ببینیم - پای تله‌سیژ. من زودتر رسیدم. از وقتِ قرار گذاشت و گذشت و پیداش نشد. بعد یکهو صدای جیغی شنیدم و چرخیدم و دیدم میان زمین و آسمان نشسته روی صندلی می‌آید. یک چتر نارنجی روی سرش گرفته بود و جیغ می‌کشید و پاهاش را تند تند تکان می‌داد و می‌خندید. پایش که رسید زمین راست دوید آمد توی سینه‌ام گفت کجایی تو؟ و خندید. هی چترش را می‌بست و باز می‌کرد. بعد گفت کیف می‌کنی چطور همه را ماتِ خودم کرده‌ام، بیا یک دور هم دوتایی برویم. زود رفتیم سوار شدیم. حسابی از دستش کفری بودم و بی‌خیالی‌اش را که می‌دیدم کفری‌تر می‌شدم. هی می‌گفت باز نمی‌شود، چرا باز نمی‌شود؟ گفتم سمیرا! گفت سی‌سی. گفتم ببین. گفت ها؟ چفتِ چترش گیر کرده بود و باز نمی‌شد. گفتم با تو هستم سمیرا نگاه کن! گفت می‌گویم ها، خب حرف بزن. چتر را از دستش گرفتم و انداختم توی دره. برگشت نگاهم کرد. گفت چتر خوشگلم! چرا انداختیش؟ گفتم تو

سمیرا هستی؟ گفت می‌خواستی کی باشم پس؟ گفتم خودت. گفت باز می‌خواهی پیله کنی؟ گفتم پیله و این حرف‌ها نیست، تو داری بازی در می‌آوری. گفت خودت بازی در می‌آوری، من دق می‌کنم اگر دو روز خودم را با یک قیافه تو آینه ببینم، همین. گفتم همین؟ گفت جیغ می‌زنم ها! گفتم ای کاش خدا لطف نمی‌کرد و توی بچگی از دوچرخه نمی‌انداختت پایین و همین معرکه را به پا نمی‌کرد گوشه ابروت. بغض کرد. گفت اُمَل، همه چیز را ول کرده‌ای و همه‌اش حرف این را می‌زنی. دست برد و موهایش را روی صورتش پریشان کرد. گفت تو روی هوا زندگی می‌کنی. گفتم فعلاً که هر دو روی هوا ایم. گفت من نمی‌خواهم. گفتم از این بالا می‌ترسی؟ گفت می‌خواهم برگردم. دیگر چیزی نگفتم و صدای تلق تلق تلقِ تله‌سیژ که پایینمان می‌برد کلافه‌کننده بود. زود یک سواری برایش گرفتم. تا سوار شد گفت گوش کن! گفتم ها؟ گفت چه کار می‌خواهی بکنی؟ گفتم چه کار کنم؟ گفت نمی‌دانم ولی ما بد وقتی به تور هم خوردیم. رفت. چند وقتی نه من رفتم طرفش و نه او رو نشان داد. حرف آخرش فکریم کرده بود. علیمراد؟ علیمراد کجا بود؟ ساعت خواب مهندس. پس بفرما این‌همه وقت ما داشتیم برای برف‌پاک‌کن‌ها قصه می‌گفتم. جهان و هرچه در او هست بخشیدم، او کی؟ پس با خیال تخت خوابت را بکن. این جور که پیدا است حالا حالاها پنچریم. من و خواب؟ خواب توی این هوا و حال حرام است مهندس. اصلاً هوا هوای خلاف است. شما بخواب. خواب‌های خوش ببینی. من می‌روم بیرون اشکی بریزم. نگران نباش. بادام تلخ مشتری ندارد. عکس‌برداری ممنوع. چقدر تابلوی عکس‌برداری ممنوع! همه‌ش عکس‌برداری ممنوع. من که ایستاده‌ام سرکار، چرا داد می‌زنی؟ کاری نمی‌کنم. آدمم اشکی پای این تابلو بریزم و بروم که شاش‌بندم کردی با فریادت. پنچریم. همان‌جا. چشم. الان تمامش می‌کنم می‌روم پی‌کارم. آن بالا زیر باران کشیک دادن باید حالی داشته باشد ها؟ راست می‌گویی. زیر باران هر کاری می‌چسبد. پس به سلامتی همین باران و خودت که پیدا است اهل دلی. ما رفتیم پی کارمان سرکار، خداحافظ. عکس‌برداری ممنوع. عکس‌برداری ممنوع. چه شد باز ایست می‌دهی؟ ای امان از کبریت. آره، دارم، ولی چه طوری برسانم دستت؟ کدام‌ور؟ باشد، من آدمم تو هم پیا نیفتی. عکس‌برداری ممنوع. عکس‌برداری ممنوع. عکس‌برداری ممنوع. علیکم سلام. بیا. بگیر. شانست زده که نم‌نکشیده. هر چه می‌کشیم از دست همین کبریت می‌کشیم سرکار. چی؟ تنها تنها کدامست؟ تو سلام گفتی که من نگفتم نوش؟ کجایش دیگر با خودت. کاج! کدام کاج؟ معرکه‌ست. کنار سیم‌خاردار و پای کاج. تو آن‌ور و ما این‌ور.

این هم از این. مهندس که با ما راه نیامد. توی ماشین است. دارد خواب گل‌های آمستردام را می‌بیند. این دیگر چیست؟ همین، همین که پیچیده به سیم‌های خاردار؟ عجب سبزیِ معرکه‌ای است. بگیر سرکار. آخ! هیچ. گرفت به خارِ همین سیم. طوری نیست. ندیدمش. نوش جان. نه. بگذار همان‌جا کنار دستت. هرچند با این چیزی که برکرده‌ای دست و کنارت هیچ پیدا نیست کجاست. پانچو! عجب اسم با مسمّایی! پانچو صدات کنم پس؟ من؟ من هم پنچر. نوش. شیرین گفتی پانچو. امشب باران رفیق است. اصلاً امشب شب ما و بارانِ دل است. آن‌ها هم به همین باران دل‌نرم شدند وگرنه حالا این‌جا نبودم که. همان‌ها دیگر. مثل خودت ولی بی پانچو. ولی با بی سیم و ماشین و ناخنِ حنایی. توی خیابان با خیالِ خط ابروش می‌رفتم که خوردم به تورشان. گفت بد وقتی به تورِ هم خوردم. همان وقت نفهمیدم چه می‌گوید. همین خودش. این. یک نگاه به این می‌کردم و یک نگاه به آسمان که هی توش فشفشه می‌ترکید و می‌رفتم. نگو توی نخم بودند. چرا نشود. بگیر سیر نگاهش کن. فقط خیس نشود. زیر باران آدم زود بغضش می‌ترکد پانچو. پناه گرفتم توی باجهٔ تلفن و هی شماره‌ها را نگاه کردم و هی یک زدم به سیگار. سرش که حسابی سرخ شد، گذاشتمش روی شماره و فشار دادم. روی شمارهٔ پنجم بودم که زانو هام سست شد. نشستم و خودم را ول کردم. یک پیکان سفید ایستاد کنار خیابان. سه‌تا سرنشین داشت. کسی که جلو نشسته بود پیاده شد آمد درِ باجه را باز کرد و اول دو سه بار بو کشید و بعد گفت اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم سلام سرکار. گفت پا شو بیا بیرون ببینم. رفتم ایستادم کنار ماشین. در جلو را باز کرد. راننده گفت بی خیال حاجی. حاجی گفت خم شو. خم شدم. دو تا دست‌هام روی صندلی بود. با یک پایش به ضرب دو تا پاهام را از هم باز کرد و با دو دستش زد روی بازو هام و پایین آمد زد روی پهلو هام و کمرم و رفت پایین. آن‌که پشتِ سرِ راننده نشسته بود گفت این را بی خیال شو حاجی، بیا زودتر بزنی برویم شهرک تا بلکه یک جشنی حالیمان شود امشب. راننده گفت کُل گفتی، کارناوالِ کاکلی هاست آن‌جا. ولی راستی کارناوال یعنی چی؟ و یکهو رو کرد به من. چشم‌هاش رنگِ نگینِ انگشترش بود - عقیقِ خیس. گفت چی گفتی تو؟ من چیزی نگفته بودم پانچو، می‌دانی، فقط داشتم به انگشترش، به انگشترش نگاه می‌کردم. انگشترش یک بندِ انگشترش قطع شده بود و هی می‌زدش روی فرمان. تق. تق. تق. نگینِ انگشترش را هی می‌زد روی فرمان. گفتم دنبال چی می‌گردی حاجی؟ همان حاجی که داشت جیب‌هام را می‌گشت گفت ببند دهن تو. بعد گفت چی داری توی

دستت؟ آن‌که پشت نشسته بود یکهو سرش را پیش آورد و به دستم نگاه کرد. همین را دادم بهش. نگاهش کرد. سرش را تکان داد و نچ‌نچ کرد و بعد دادش به راننده و او هم دادش به حاجی. گفت کارت شناسایی. برگ پایان خدمت را نشانش دادم. گفت برو تو ماشین. خودش جلو نشست و در را بست. عقب نشستم. توی ماشین بوی کاج پیچیده بود. گفتم چی شده سرکار، چه کار کرده‌ام مگر؟ گفت ببندش گفتم. رفتیم. آتش نزن این قدر به جانمان پانچو! چقدر کبریت می‌کشی نگاه می‌کنی؟ کدام دو عکس خیلی به هم می‌آیند؟ واویلا! واویلا! مال ما را مورد حساب کردند پانچو، این عکس تو را اگر که می‌دیدند می‌گفتند ام‌الموارد. بفرما پس از اول تمام هوش و حواست به همین لنگ و ناف و سینه بود نه به عکس ما. پس سرش کو؟ از کفشش پیداست که چه صورتی داشته. چیزی که توی گرمابه گلستان پیدا کنی از این بهتر نمی‌شود. نه، نه، نه پانچو به هم وصلشان نکن که هیچ به هم نمی‌چسبند. این سر کجا، آن تن کجا؟ مال من، مال من، آن تن بماند برای خودت. تنش را بردند. همه‌اش می‌گفتند مورد است. گفتم قبول، باشد، ولی دست‌کم سرش را پس بدهید، ابرو که دیگر مورد نیست. می‌دانی پانچو، ابروی چپش یک خط خالی داشت. توی این عکس هنوز هست. باشد. ولی فقط همین یک بار. به آن تن هم وصلش نکن. آره، پیدا نیست. این جوری خوب پیدا نیست. باید آمخته‌اش باشی تا ببینیش. حتی اگر دستکاری شده باشد. دیر فهمیدم پانچو. دیگر کار از کار گذشته بود. باورم نمی‌شد. اما هست. توی این عکس هنوز هست. باورکن. به آن‌ها هم که گفتم باور نکردند. هی می‌گفتند دروغ نگو. از باجه تا کجا هی من گفتم و هی آن‌ها نگاه کردند. همه‌اش بند کرده بودند به موردش. گفتم از تنش نمی‌خواستم بگیرم. حاجی کنار دستیم گفت پس توی باجه نشسته بودی زاغ چه می‌زدی، ابروی خالی؟ گفتم من فقط به قرآن داشتم گریه می‌کردم فقط. راننده بی‌سیم را برداشت و گوش کرد و بعد گفت مالید. کنار دستیش گفت چرا؟ راننده گفت فقط باید بپلکیم، امشب گیر بی‌گیر. و پیچید توی خیابانی که تا ابدش چراغ رنگی روشن بود. کنار دستیش گفت پرسیدم چرا گریه می‌کردی؟ گفتم. تمام راه گفتم. بعد سر از تنش جدا کرد. ماشین ایستاد. حاجی گفت این همین جا می‌ماند، دفعه آخرت باشد. سرش را پس داد و گفت پیاده شو. رفتند. ولی آخرش هم باور نکردند که نکردند و گرنه نمی‌گفتند برو قاطی جشن تا دلت باز شود. راست می‌گویی. انگار سر بند آمدن ندارد. ولی زخم سیم که زخم نیست پانچو. سلامتی خودت و همان که دیگر نیست. یک هفته‌ای می‌شد همدیگر را ندیده بودیم که سحر زنگ زد که سلام. صدایش را

شناختم ولی آشنایی ندادم. گفت سمیرا هستم. گفتم سی سی؟ گفت نه، سمیرا، س می را، خبر خوشی دارم برات. گفتم چی خوش تر از همین زنگ و سمیرا گفتنت. گفت ها، سمیرا، سمیرای بی ادا اطوار. گفتم نمی فهمم. گفت وقتی که دیدیم می فهمی. غروب آمد. در را که باز کردم دیدم پشت به در ایستاده. گفتم بفرما تو. گفت چشم هات را ببند و تا نگفتم باز نکن. گفتم هنوز نیامده شروع کردی که. گفت همین که گفتم. با ناز گفت. رفتم نشستم روی تخت. جلو چشم هام تاریک شد. کف دستش عرق کرده و داغ بود و از انگشترهاش که همیشه صورتم را خراش می داد خبری نبود. گفت بیرون باران قشنگی می بارد. گفتم نمی توانم ببینم. دست از روی چشم هام برداشت. گفت همیشه می گفتی توی هوای بارانی می چسبد. و موهایش ریخت روی صورتم. بوی کاج باران خورده می داد. آمدم چشم هام را باز کنم لب هاش نگذاشت. گفتم چی شده؟ گفت هیچ، حرف نزن. گفتم می خواهم نگاهت کنم. گفت نه، حالا نه. دو دستم را کشیدم روی موهای خیسش و آمدم پایین تر. نگذاشت. گفتم لب هام خشک شده. گفت بس که حرف می زنی. گفتم پس چه کار کنم؟ گفت بیا. لبش مزه چیزهای نجشیده داشت. گفتم. گفت بوسه. گفتم چشم هات. گفت نه، نکن. گفتم چرا؟ گفت خودت می گفتی. راست می گفت. گفته بودم بوسه به چشم دوری می آورد، ولی باز پرسیدم چه می گفتم؟ گفت می گفتی خوب نیست، چون بعدش، نه، اصلاً حرفش را نزنیم. گفتم بوسه به چشم را می گفتم. گفت نمی فهمم. گفتم نمی فهمی یا باور نمی کنی؟ غلتیدیم. گفت باز شروع کردی؟ گفتم نکنم؟ گفت چرا، آره، بکن، ولی بی حرف. از چشمش گذشتم. زبانم شور شد. فین فین می کرد. نگاهش کردم. یکباره انگار، چه جوری بگویم پانچو؟ خیال کن توی برجکت نشسته ای و یکهو خوابت می برد بعد گرگ و میش از خواب می پری می بینی همان پل گیشای سمنتی نیست. ولی او خودش بود. خود خود خودش. بی رنگ و روغن و ریمل و چه و چه. انگار همان جور که از مادر زاده بود. نگاهش کردم. همین جور هی نگاهش کردم. پشت دستش را کشید روی گونه اش. لبخندی زد و گفت تمام شد، دیگر نیست. دستم را بردم بالا و با نوک انگشت کشیدم روی ابروی چپش. روی ابروی راستش. باز کشیدم روی ابروی چپش. هی کشیدم و کشیدم. گفت می دانستم جا می خوری. گفتم چه کارش کردی؟ گفت انگار که از اول هیچ چیزی نبوده، نه؟ گفت خیلی خوب درستش کرده. گفتم همین! گفت حالا دیگر از خودم بدم نمی آید. گفتم به کجای دنیا برمی خورد سمیرا، اگر همان جور می ماند؟ خندید. گفت واه، خب یک خوشگل کم می داشت دنیا آن وقت. و دو دستش را گذاشت روی شانیه هام و گفت بیرون باران

قشنگی می بارد. و چشم‌هاش را بست. گفتم اگر این است پس راستی راستی خوشگل شدی. گفت مسخره می‌کنی؟ گفتم باور کن. گفت کردم. خودم را عقب کشیدم و دستش را پس زدم و گفتم ولی این خوشگل‌تِ عالم را به هم می‌زنند. بلند شدم رفتم ایستادم کنار پنجره. قمری‌ها نبودند و آن‌سوی خیابان روی پارچه‌ای که از دو طرف به تیر برق بسته بود نوشته بود خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد. پارچه باران خورده بود و رنگ‌های نوشته توی هم دویده بود با هم قاطی شده بود. برو پانچو، اگر می‌خواهی بروی بالا خب برو، نوش، اصلاً همه‌اش مال خودت، این هم کبریت، اما ارواح همین کاج خیس تا حرفم تمام نشده آرام بگیر. داشتم می‌ترکیدم پانچو. پنجره را باز کردم داد بزنم که دیدم لخت آمد ایستاد برابرم. پشت به خیابان. گفت عادت می‌کنی، سخت نگیر، دو روز بگذرد عادت می‌کنی. گفتم فریبم دادی، کلک زدی، فریب‌کار هستی سمیرا. گفت چه کلکی، باید درستش می‌کردم. با هم که آشنا شدیم من دیگر داشتم درستش می‌کردم. گفتم چرا؟ گفت خب معلوم است چرا، بی‌قواره بود، بد بود، زشت بود. گفتم ولی بود، خوشگل بود. گفت من چه می‌دانستم تو این قدر بدپيله‌ای، فکر می‌کردم تو هم یکی هستی مثل همان‌ها که وقت دلبری تا ابرو را می‌دیدند فردا دیگر پیدایشان نمی‌شد. گفتم پس بگو خودت را برای همان‌ها ساختی. گفت خفه شو، تا حالا هیچکس دستش به من نخورده. زد زیر گریه. گفتم اشک اشک اشک‌های کلک. گفت بس کن. داد زد. من هم داد زدم می‌روی یا - خدایی بود که دم دستم چیزی نبود. گفت دست روی من بلند می‌کنی؟ گفتم برو که برنگردی. گفت مالیخولیایی بیچاره حق تو همین است که با قمری‌ها لاس حافظ بزنی. هلش دادم. خورد زمین. دهانش باز مانده بود. توی دنیا، پانچو، هیچ غمی توی دنیا گلوگیرتر از زمین خوردن یک دختر نیست. بخورد زمین و بعد بلند شود در را بکوبد برود آن‌سوی خیابان بایستد چشم به راه سواری. خیلی ماند توی خیابان؛ زیر باران و زیر همان پارچه رنگ به رنگ شده. ماند و ماند بی که نگاهی به پنجره بکند. آخرش هم یک سواری آمد و بردش. نگاه! هنوز دارد فشفشه می‌ترکد پانچو. پانچو؟ کجایی پانچو؟ ترسیدم. تو کی رفتی که الان برگشتی؟ ما را بگو برای کی حرف می‌زدیم. رفیق صحبت ما امشب همین باران بود و بس. ولی به تمام عکس‌های توی تمام گرمابه‌ها قسم که تو همان پانچوی خودمان نیستی. رفت؟ کجا رفت؟ مسخره‌ست. روزگار مسخره‌ای‌ست. ما را گرفت به حرف و پاسش تمام شد و رفت و سپرد که من چیز دارم؟ ولی سرکار دیر رسیدی. هر دومان دیر رسیدیم. هیچ چیز نمانده. نگاه کن،

خالی خالی خالی ست. دریغ از یک قطره. کی گفته حال من خراب است؟ تو اصلاً می دانی خراب یعنی چه؟ تو کی هستی که بگویی بروم خانه ام بخوابم؟ خوت برو دنبال کارت. من نمی روم. من عکسم را می خواهم. هر کار می خواهی بکنی بکن. تمام سرکارهای جهان را هم بیاوری من تا قیام قیامت همین جا می نشینم زیر همین باران و همین کاج و روبه روی همین سبزه ای که پیچیده به سیم خاردارتان. عکسم کو؟ کجا بردیدش؟ تنش را، سرش را. کجاست؟ خط خالی اش کو؟ کجاست ابروی دلگشایش؟ کجایی، سمیرا کجایی؟

پاییز هفتاد و دو